

حتی این پسر گرامی، این گرامی ترین پندار - («تو ای گنج من! تو هم، مانند دیگر چیزها، پنداری هستی... ای روشنایی دو چشمم... بی تو آیا هنوز می توانم دید؟...») - آنت دیگر از او نمی خواست که به شکل و شمایل خودش باشد، همان بیندیشد که خود می اندیشید، همان دوست بدارد که خود دوست می داشت... هنگامی که او، با چشمان آزاد و کنجکاو خود، آن جهان گدازان و فروخته را همراه گردبادهای دود در درون پسر می دید، می خندید. او همه چیز آن جازبیا نبود، به هیچ رو! جانوران زشتی آن جا در گذر بودند، جانورانی بی رحم و حریص؛ کینه، غرور و شهوترانی، همه معایب تندخویی ولی - («خدا را شکر!... آیا باید خدا را شکر بگویم؟ شکر و سپاس شکم را، که تو را در قالبش گرفت!») - هیچ گونه عیبی که به پستی منسوب باشد... آری، فراوان گرگ های کوچک... او! هیچ جنگل جوانی از آن خالی نیست... «آزاد بدویدا من میرشکار گرگ گیر را در جنگل گماشته ام. بگذار بیشه اش را فرا گیرد!»

آنت به پسر گرامی اش می خندید، و او به این خنده با چشمانی توفنده پاسخ می داد... آنت از آن تفریح می نمود و می اندیشید: - «چه سنگ دل است، مادرت! نیست، مارک بی نوای من؟ تو آن همه درد و نبرد در برابر خودداری! و او دل بر تو نمی سوزاند؟... ای بابا، او می داند (و تو می دانی) که باید از این گذرگاه گذشت، باید از آن به تنهایی گذشت، کتک خورده، کوفته، شاید هم زخم دیده، ولی مانند مفرغ سخت شده. من پروای تقوای بی مخاطره ای را که در پناهگاهی محفوظ مانده باشد ندارم. خطر کن! و هفت بار در آتش غوطه بزن! وقتی که از آن بیرون بیایی، مرا سپاس خواهی گفت.»

چنین بود که آنت بی برد که مارک مایل است از او و از خانه اش بگریزد. با آن که او را آنت آزاد می گذاشت، و با آن که از سر احتیاط پرهیز داشت درباره چیزی که مارک خود در آن ابتدا به سخن نمی کرد از او چیزی بپرسد، زودرنجی مارک را بر آن می داشت که تصور کند مادر مراقب اوست. از این رو در حرکات خویش ناراحت بود و از مزاحمت برآشفته می شد؛ اما از تعامیل خشم آلود خود بدان که این نکته را به مادر بگوید روی گردان بود. آنت نیازی بدان که مارک به وی بگوید نداشت: تندخویی های کینه آلودش، خاموشی های توفانی اش خود گویا بود. آنت پیش دستی کرد. به ویژه آن که شرایط مادی زندگی سکونتشان را با هم دشوار می ساخت. تقاضاهای موجه برای تجدید اجاره آنت را ناگزیر

می ساخت که آپارتمان کهنه را ترك گوید، و بحران مسکن نیز برای آن که بتوانند در پاریس، به قیمتی در حد دسترس، جایی فراخور خود پیدا کنند کمترین امکانی نشان نمی داد. از آن گذشته، پولی در کار نبود؛ و جست و جوی يك عمر در آمد به احتمال بسیار آنت را به زودی ناگزیر از ترك پاریس می کرد.

شاید برخی تعجب کنند که او چرا وسایل ماندن در پاریس را از خواهرش نمی خواست. زیرا سیلوی می توانست به او کمک کند؛ و امکان نداشت که از آن سر باز زند. ولی باید روحیه این دو خواهر را به یاد آورد، و با همه محبت دو جانبه شان برخوردهای گزنده این دو سرشت یکپارچه و رقیب هم را در نظر داشت. با آن که هر دوشان سخت یکدیگر را دوست می داشتند و حتی هر کدام به برتری آن دیگری در زمینه خاص وی معترف بودند، نیازی به گفتن نیست که هر کدام از ایشان زمینه خود را بهتر می شمرد؛ و بی آن که چندان آگاهی داشته باشند، هر کدام از ایشان می کوشید که در مسابقه زندگی بیروزی معنوی خود را بر دیگری مسجل کند. از این رو، هر گاه که یکیشان تن بدان می داد که از دیگری کمکی بخواهد، هرگز به طیب خاطر نبود. هر دوشان قمارباز بودند. - اوه! بی هیچ دلبستگی به آنچه داو گذاشته شده بود! - و می خواستند، بی آن که دوباره ورق گرفته باشند، بپرند.

با اینهمه، یکی دو ماه پیش، آنت ناچار شده بود که برای پرداخت وام های تأخیرناپذیر خویش و همچنین هزینه تحصیل مارك و قسط های عقب افتاده اجاره بها، رضامندی غرور و محبت سیلوی را فراهم کند و چند هزار فرانکی از او بگیرد. آنت آن روحیه بورژواهای سابق را حفظ کرده بود که تا زمانی که قرضی بر معده شان سنگینی می کرد نمی توانستند خوب بخوابند. ولی آنچه مایه دلتنگی اش می شد این بود که همین قدر طلبکارش عوض شده بود؛ نه تنها تا مدت ها وسیله ای برای باز پرداخت پول خواهرش نداشت، بلکه می دید که باز ناچار خواهد بود قرض های دیگری از او بخواهد. سیلوی از این شادی می نمود. در نظر داشت که با شرکت دادن آنت در کارهای خود فعالیت او را به خود منضم کند. نزدیک بیست سال پیش سیلوی تشبثی در این باره کرده اما هیچ توفیق نیافته بود. ولی، با وجود شکست، خسته نمی شد. او نیز مانند آنت از آن گونه زنان بود که هرگاه اندیشه ای در سر دارند که زندگی با آن از در مخالفت در می آید،

می توانند سراسر زندگی از آن دم فرو بندند، اما هرگز يك سر مو عقب نمی کشیند و بر آنند که زندگی زودتر از خودشان دست از لجاجت خواهد کشید.

امروزه شرایط برایش مساعد بود. زن کاردان باد در بادبان داشت؛ و او در سکانتاری چابک دست بود. توانسته بود از انفجار کام جویی، از جوشش آرزوها و هذیان تجمل و رقص و خوشگذرانی، بهره جویی کند. بنگاه مد او که در سال های آخر جنگ سود فراوان داشته بود، در کار آن بود که با ترتیب دادن سالن های نمایش، چایخانه، دانسینگ، مجالس تکنوازی، مؤسسه زیبایی و حتی تدارک زیر زمین های مجلل و اسرارآمیز برای کشیدن تریاک، توسعه پیدا کند. در آن جا تقریباً هر کارکردنی را - در حد خوش سلیقگی و به شرط رضا - می توانستی کرد؛ زیرا مدیره این دیر، دختری زاینده و پرورده پاریس، آزادتر و زیرک تر از آن بود که بتواند ناتراشیدگی و زور را در قلمرو تلم تحمل کند. از این که بگذری، شعار پسندیده «هرچه خواهی کن...». سیلوی در محافل بالا به اندازه کافی نمک پرورده پیدا کرده بود که مطمئن باشد بر او منت خواهند گذاشت و مراقب خواهند بود که کسی پر از نزدیک در کارش کنجکاو نکند.

نیم سالی می گذشت که سیلوی مردی را به دستگیری گرفته بود که، با عنوان دوگانه شریک و همخواب، گمان می کرد برای وی ضروری شده است. هیچ کس برای سیلوی ضرور نبود؛ او برای یافتن جانشین هرگز به دردسر نمی افتاد. «با نبودن يك راهب، صومعه از کار باز نمی ماند...» ولی آن شریک و همخواب فعلاً مورد قبول بود. و در این هم نفع سیلوی منظور بود، هم لذتش. *Utile dulci...* مرد یکی از استادان تردست مد بود. يك بارقه نبوغ بر او آشکار کرده بود که برای به دنبال کشیدن مردم، می باید بینی شان را در دست گرفت. بی مقدمه، یکه سوار میدان عطریات شده بود، نام آور در این سو و آن سوی اقیانوس اطلس، هم به سبب شکل شیشه های خود و هم آنچه در آن بود. آوازه افتخارش با از آن فوش^۲ برابری می کرد. خود مردك هم کم و بیش باور داشت که به اندازه او مایه سربلندی فرانسه است. رویهم رفته، شیوه ای که او برای فرانسه کسب افتخار

۱: Thelème. جماعتی از مرد و زن که با هم زندگی کنند و همه نوع خوشی برایشان فراهم باشد. - رابله در داستان گارگانتوا چنین اجتماعی را در تصور آورده است.

۲: سودمند و خوش آیند.

۳: Foch، سردار فرانسوی (۱۹۲۹-۱۸۵۱) فاتح در نخستین جنگ جهانی.

کرده بود، هزینه کم تری در بر داشت. به رغبت لاف می زد که ناپلئون زن هاست، - یعنی نیمی از جهان؛ و آن نیم دیگر را به ناپلئون اول وا می گذاشت. فرآورده های خود را «کوکی»^۱ (گی) امضا می کرد - (اما نام حقیقی او «کوکو»^۲ بود؛ و گرچه می گویند که بخت با آن که چنین است سربازی دارد، این نامی نیست که آشکارا بتوان بدان نسبت جست؛ این برعهده سیلوی بود که روزی وجه این برات را کارسازی کند!...)

فعلاً آن دو دست در دست هم داشتند و با رشته های لذت و عقل - که همان منافع مادی باشد - به هم پیوسته بودند. کوکی برای خود کسی بود؛ و با پاره ای فداکاری های پولی به دقت اندازه گیری شده که یکی از سرشناسان مطبوعات صاحب نفوذ از آن بهره مند گشته بود، بی هیچ زحمتی توانسته بود جادکمه اش را با روبانی که نشان^۳ مربوط بدان ۵۰٪ بر بهای شیشه های عطرش می افزود بیاراید.

سیلوی برایش همکاری بسیار عالی بود. بختگی شاداب چهل سالگی اش رنگ پر مایه جوان دختران کار ژوردانس^۴ را کسب کرده بود. خون گویی از زیر پوستش بیرون می زد، خاصه در پیشانی و - کمی بیش از اندازه - در موه ها، ولی سیلوی هیچ کاری نمی کرد تا از شور آن بکاهد؛ و این خود یکی از دلبری های او بود؛ از آن ها، همچنان که از چشم هایش، بخاری شهوانی برمی خاست؛ سیلوی با نیم برهنگی برشکوه خود پنداشتی که در آن بخار فرو رفته است. وقتی که خود را در آینه می نگریست - (و آن گاه دیگر کم ترین مهی در چشمانش نبود! نگاهش از زیر ابروهای تراشیده، روشن و نافذ و دقیق، از بالا به پایین سیر می کرد، تو گویی آن سر جوخه کوچک^۵ است که از گروهان خود سان می بیند)، - از سر طنز در پی آن برمی آمد که در این شانیه های فربه و بوستان این سینه - که محصول فراوان داشت، سبدهای پر، و او میوه های آن را بی آن که در پی پنهان داشتن بزرگی پر

1: Coquille.

2: Guy.

3: Cocu. این واژه در زبان فرانسه به معنای کسی است که زنش با دیگران سر و کار دارد.

4: منظور نشان لژیون دونور فرانسه است.

5: Jordaens, نقاش فلانندی (۱۶۷۸-۱۵۹۳).

6: منظور ناپلئون اول است که سربازانش چنین نامی بدو می دادند.

ابهت آن باشد پیش چشم‌ها می‌گذاشت - اندام آن ماده گربه روزگار بیست سالگی‌اش، اندام سیلوی بی‌پستان را، باز یابد. او به اندازه کافی از خویشتن مطمئن بود تا از مد - که در آن زمان بر پیش و پس مادینه‌ها غلتک می‌گذراند - با آن که خود آن را پدید می‌آورد، سرپیچی کند. دیگران مختار بودند! بگذار ونوس^۱ «بی‌چربی» باشند! - «جانم، هرچه را که بخواهی برایت می‌برم...» ولی البته این کار رایگان نبود! کم‌ترین رخت اندرونی‌اش به بهای پوشاک سراسریک خانواده تمام می‌شد. آنت به او کمک کرده بود تا مدهای لباس او را با نام‌های پر طمطراق زنان زیبای آثار پریماتیس^۲ و «فونتن بلو»^۳ (که بهای آن به صورت حساب افزوده می‌شد) بیاراید. حتی به بازی چند طرح آزاد از آن‌ها برایش کشیده بود. سیلوی در تمجید از او افراط نموده کوشیده بود خواهرش را متقاعد کند که جایش به راستی در رأس کارگاه‌های طراحی اوست، یا با آن روحیه نظمی که دارد شایسته است که زیر نظارت عالی خود او مغازه‌های تازه‌ای را که قصد تأسیس آن داشت اداره کند: زیرا بنگاهش می‌بایست در چندین محله پاریس شعبه‌هایی داشته باشد.

ولی آنت به هیچ رو مایل نبود که در شمار اعمار ستاره سیلوی نام درآید. هر قدر هم که عطرهاى این منظومه دل‌نشین می‌بود، بینی‌اش از این کاروان‌سرای مد و شهوترانی بوی بس تندى می‌شنید! او با سیلوی بر سر وسایلی که برای کسب ثروت به کار می‌برد کلنجار نمی‌رفت. ولی می‌خواست که خود در آن سهمی نداشته باشد؛ هم اکنون نیز، از آن که ناگزیر شده بود خرده ریزه‌هایی از آن را قبول کند، غرورش در رنج بود: تا آن‌ها را بدو باز نمی‌گرداند آرام نداشت. این را هم اضافه کنیم - (چیزی که آنت از بازگفتن آن خودداری می‌کرد) - که ناپلئون شیشه‌های عطر، يك روز عصر که با آنت در یکی از راهروهای مغازه تنها بود، به خود اجازه پاره‌ای حرکات سبک داده بود که نتوانسته بود تا دور جایی ادامه دهد، زیرا به يك حرکت دست او را ناچار از عقب‌نشینی کرده بودند؛ ولی اگر هوش بی‌اعتنای آنت در دفتر حافظه‌اش بر این حادثه خط کشیده بود، تن

1: Vénus.

2: Primitice, نقاش و بیکر تراش و معمار ایتالیایی (۱۵۷۰-۱۶۰۴) که از جمله در آرایش و نگارگری کاخ فونتن بلو کوشیده است.

3: Fontainebelleau.

اهانت دیده اش هیچ نمی بخشید. تن، در زنی که هرگز خود را نیمه کاره تفویض نمی کند، مغرور است و بیش از اندیشه در او کینه توز.

باری، آنت مصمم بود که از خواهرش چیزی قبول نکند. ولی پسرش را آزاد می گذاشت که از گرفتن سر باز نزند: برای خود این حق را نمی شناخت که، اگر مارک خود خواسته باشد، او را از کمک محروم سازد. او دیگر، به این سن و سال می بایست مسئولیت های خود را برعهده بگیرد. آنت این نکته را به مارک گفت، اما از بی اعتبار کردن خواهرش به صورتی که بر تصمیم پسر مؤثر افتد پرهیز کرد. مارک تیز فهم تر از آن بود که نتواند در خلال اندیشه مادرش که برایش آشنا گشته بود بخواند. می فهمید، و در نهان این سازش ناپذیری بی دغدغه را تأیید می کرد. - با این همه، آماده پیروی از آن نبود. نه در این دم. علتی نمی دید که، اگر سیبی به او تعارف می کردند، از گاز زدن در آن و شناختن دنیایی پر ماجرا سر باز زند. البته مراقب بود که به يك بار گاز زدن تعهدی به گردن نگیرد؛ و آن پسر بدگمان - (که از سرشت محترک سیلوی و حيله هایش برای در چنگ گرفتن دیگران به خوبی مادرش آگاه بود) - از پیش این قاعده را برای خود معین کرده بود که هر چه کم تر از سیلوی چیزی قبول کند؛ زیرا می دانست که خاله اش پولی را که حتی به کسانی که دوست می داشت داده بود، هرگز فراموش نمی کرد... او و سیلوی دل بسته پول نبود! دل بستگی اش به چیزی بود که با پول می توانست در چنگ بگیرد. خوش داشت فکر کند که از طریق این بستانکاری، آنان که او دوست می داشت، کسانی که او می خواستشان، از آن او می شدند. این را هرگز او به یادشان نمی آورد؛ ولی انتظار داشت که آن ها خود به یاد بسپرند. گویی که يك قبالة سری بود که با او امضا کرده بودند؛ و او بیش از این چیزی نمی خواست که آنان ناگفته آن را به رسمیت شناسند. - سیلوی پرتوقع داشت. این همان چیزی بود که جوانی، بی تاب از دهنه ای که بر او می زدند، کم تر از هر چیزی می توانست تحمل کند. نه، مارک به آخور نخواهد رفت.

آنت در این باره هیچ نگرانی نداشت. از آزادمنشی کره اش مطمئن بود. و پیشاپیش، به دیدن فیلمی نامریی که در برابر دیدگانش باز می شد، دهن می جنباند و زیرکانه لبخند می زد: سیلوی، ساز ماهیگیری بر خود راست کرده، قلاب را به سوی ماهی کوچک می اندازد، و این يك، کنجکاو اما بدگمان، با بی اعتنایی بینی اش را بدان می مالد و می گذرد. چوب پنبه بر آب می لرزد. نخ کشیده

می شود. دستی که در کمین است به يك حرکت ناگهانی آن را از آب به در می جهانند. قلاب خالی است. طعمه ناپدید شده است. ماهی نیز. آنت بر بینی چین خورده سیلوی می خندد: با لب های پیش آمده از خشم و سرخوردگی اش وقتی که در برابر اراده اش ایستادگی کنند آشنایی دارد. - مارک که از يك دم پیش در مادر نظاره می کند، از او می پرسد:

- مامان، به چه چیزی می خندی؟

آنت نگاهش می کند، او را و آن سروروی پر تشویش و زودرنج و مدام در حال آماده باش او را، چنان که گویی سراسر جهان فوری تر از این کاری ندارد که او را فرو دهد. به او می گوید:

- به تو هم.

- هم؟ پس آن دیگری کیست؟

آنت نمی گوید:

- نه، این آن چیزی نیست که با تنها گذاشتن مارک در این جنگل پاریس مایه نگرانی اش می شود. - آری، آنت به راستی از پاریس می رود. موقعیتی یا در هوا برایش فراهم شده است. در آن چنگ می اندازد. پس از دست زدن به نیم دوجین وسیله معاش، پس از يك چند کار رونویسی، خرید برای دیگران، تهیه برچسب برای مغازه ها، جست و جو در کتابخانه ها و یادداشت برداشتن برای يك نویسنده که زندگی نامه های داستان مانند ترتیب می داد - (آنت برایش مدارکی می آورد و او تغییری در آن وارد می کرد تا خوانندگان را به زبان قهرمان خود، که او را هرزه و بیمار عصبی و مسخره و دلقک سیرک شکسپیری تصویر می کرد، بخنداند، زیرا طبقه نوین خریداران ادب، مردمی نادان و بی کاره و هرزه گو، تاریخ را بدین گونه می فهمیدند: وراجی خاله زنک ها نزد سرایدار)، - آنت سرانجام چند هفته ای شغل منشیگری و صندوقداری مهمانخانه ای را در محله اتوال^۱ به دست آورده بود. در این کار او نمی توانست دوام بیاورد. با شرمساری ناگزیر بود اعتراف کند که آن همه تحصیلاتش او را قادر نمی ساخت که از کلاف سردرگم حسابداری سر در بیاورد. اما در این کار او با يك خانواده از مردم رومانی آشنا شده بود که سخت بدو دل باخته بودند. از همان نخستین کلماتی که

میانشان مبادله شد، سه دختر جوان خانواده گر گرفتند: بی درنگ همه رازهای دل های کوچک خود را با او در میان نهادند. مادر هم رازهای خود را از او پنهان نداشت، و همچنین با او درباره مغازه ها و وسایل بزرگ و آرایش به مشورت پرداخت، و این قلمرو سیلوی بود و آنت خانم را به وی معرفی کرد: (یک چنین خویشاوندی، بر نفوذی که شخص آنت اعمال می کرد، کم رنگ و جلا نمی افزود). حتی پدر هم موفقیت های عشقی خود را برایش حکایت می کرد و در زمینه هنر پسند افتادن نزد زنان پاریس از او راهنمایی می خواست. مردی بود رویهم خوش برورو، با کله ای گرد، پوستی به رنگ قهوه ای با مایه ای اخراپی از غلبه صفر، چشم هایی کدر همچون خاک سیاه که پا در آن بنهی فرو می رود، پیشانی کوتاه، چانه کوچک و گردن ستبر، که حرف «ر» را سخت می غلتاند و می کوشید که نرم و نازک سخن بگوید. از زمینداران بزرگ والاکی^۱ بود، وابسته به یکی از گروه های بورژوا - فنودال که کشور را بهره کشی می کردند؛ از جانب دار و دسته خود مأمور کمیسیون غرامات^۲ شده بود. ولی نوسانات ناگهانی سیاست چنان خواسته بود که دسته ای که سرگرم علف خوردن در آخور بودند جای خود را به دسته ای دیگر بدهند؛ و اینک فردینان بوتیلسکو^۳، سیر خورده و گاه به لب ها چسبیده، با خانواده خود به بوخارست باز می گشت. آنان با صندوق های رخت و قماش که از پاریس می بردند، ناگهان هوس کردند که آنت را هم ببرند. هوش و سلیقه مطمئن پاریسی اش، تجربه گوناگونش از زندگی، رفتار بی تکلف و مهربانش، هنر طبیعی اش در گفت و گو، در نهان مایه شگفتی و رشک ایشان بود. در کم تر از یک هفته، یقین کردند که مصاحبت او برایشان ضرور است. دخترها یک شب، با سر و صدای فراوان، با خنده و اشک و چکاچاک بوسه ها، خود را به گردنش آویختند و چه چه زنان گفتند که دیگر نمی توانند از او جدا شوند. پدر به او پیشنهاد کرد که به عنوان سرپرست، دوست، آموزگار و همدم، همراه زن و دخترانش برود. حد و مرز نقش های او درست معین نشده بود. میزان حقوقی هم که با گشاده دستی و ابهام وعده می شد چنان که باید روشن نبود. ولی این همه با چنان محبت سرشاری پیش کشیده می شد که آنت، که خود

۱: Valachie، استان جنوبی کشور رومانی.

۲: کمیسیون غرامات جنگ، وابسته به کنفرانس صلح پاریس در پایان جنگ جهانی اول.

۳: Ferdinand Botilescu.

مایل به دور شدن از پاریس بود، پذیرفت. مهربانی پر شور این سه دختر که روح بدوی و بغرنج خود را برهنه در اختیار او می گذاشتند در او بی تأثیر نمی ماند؛ زود جوشی بیرون از اندازه شان تضاد خوشایندی با سرشت تودار مارک داشت، و نیز با آن خویشتن داری که آنت در مناسباتش با پسر خود ناگزیر از رعایت آن بود. باری، آنت بر آن است که مارک را ترک کند. خطرات این کار را او می داند. خطرانی بس عظیم. ولی کاری از دست کس ساخته نیست. آن که از عهده روبرو شدن با خطر بر نمی آید، نژاده نیست. جایی که زندگی هست، مرگ هست: این نبردی است در هر لحظه.

آنت دست های خود را بر شانه های مارک می گذارد؛ به ناگاه در درون او تا اعماق نگاه می کند. مارک، در این چشم های روشن، خود را می بیند و به غریزه حرکت تندی می کند. چنان که گویی می خواهد بر جاهای شرم آور اندیشه اش پرده بکشد. ولی آنت همه را دیده است... دیر شد! مارک پره های بینی را می فشارد و برآشفته بزخو می کند. آنت به او می گوید:

- پسر عزیزم، من بر شانه های تو سنگینی می کنم... چرا! خودم می بینم، می فهمم، حاشا نکن!... تو مرا خیلی دوست داری، ولی نیاز به آزادی خودت داری. نیاز مشروعی است. این شاهد همیشگی دردسرت می دهد... دیگر رفع دردسر می کنم. تو خواهی توانست به تنهایی دست به تجربه بزنی. وقتی که انسان به مکتب زندگی می رود، همراه نمی خواهد؛ همراهان، زیادی هستند؛ بهتر که جا خالی کنند! انسان باید بتواند بی حضور تماشاگران اشتباه بکند... پس برو، و اشتباه بکن!... تو هم مثل من می دانی که تجربه هایت غالباً به زیان تو صورت خواهد گرفت... همین قدر سعی کن که این تجربه ها بیش تر اوقات به زیان خودت باشد تا به زیان دیگران!... بله، پسر، ما با هم به عنوان دو آشنای قدیمی حرف می زنیم؛ من می توانم این را به تو بگویم؛ من بیش تر به درست کاری قلب تو اعتماد دارم تا به درست کاری هوست... و از همه گذشته، من همین را خوش تر دارم... تو آتش مزاجی، یکپارچه ای، بی ملاحظه ای، در گرفتن و در ویران کردن شتاب داری... من نمی توانم تو را از بی انصافی و بدی ها برکنار بدارم... ولی، (تنها چیزی که از تو می خواهم)، بر ناتوانان، خردسالان، و کسانی از زن و مرد که درست نمی توانند از خود دفاع کنند، بیخوش!... دیگر کسان، خودشان می دانند و خودت. بگذار ضربه ها را تحمل کنند! و خودت همچنین!... گندم برای این

است که کوبیده شود. بگذار بکوبندت!... همچنان که ضرب المثل می گوید:
 هر سرگی را پیکاری هست
 و هر دانه ای را کاهی.

من هنوز همه کاه خودم را از دست نداده ام. تو دانه گندم منی، به نوبه خودت به خرمن گاه گذر کن! تا خدا نان خود را بپزد... 'Da nobis' نان را خدا به ما نمی دهد. ماییم که آن را به او می دهیم. ماییم که با رنج های خودمان آرد خدا را می بیزیم...
 مارک گفت:

- من قصد ندارم، بی آن که سهم خودم را بخورم، خورده بشوم.
 او هیجانی را که گفته مادرش در او پدید می آورد زیر پرده تندخویی پنهان می کرد. آنت راست به ته توی قلبش دست برده بود. نیازی به روشنگری نداشتند. یکدیگر را نیم گفته می فهمیدند.

آنان باز يك دم در برابر هم ماندند و در چهره یکدیگر نگریستند؛ و در پس مهربانیشان، نوعی مبارزه جویی بود:

- (دوستت دارم. ولی آن را به تو نخواهم گفت.

- نیازی ندارم که به من بگویی.)

آنت چانه او را گرفت و خندید:

- خوب، گرگ بچه من، سهم خودت را بخور. من سهم خودم را دارم.
 و بوسیدش.

مادر و پسر عادت نداشتند که همدیگر را ببوسند. از ابراز احساسات پرهیز داشتند. به همین سبب، این بوسه خداحافظی خوش تر به دل نشست. دهان یکی به دیگری می گفت:

- بسوز، اگر می خواهی! ولی خودت را آلوده نکن! من به کارت صحنه می گذارم.

دست کم، شب هنگام که نوجوان با پیکر لرزان بیدار شد، دستور را چنین فهمید. و او با خود راست گوتر از آن بود که نداند بدان خیانت خواهد کرد. ولی

می دانست که با خیانت بدان به خود خیانت خواهد کرد؛ دستور از جانب خود او بود، نه از جانب دیگری. و نسبت به آن دیگری، که به جای او دستور داده بود، در این آخرین شبی که با هم زیر یک سقف خوابیده بودند، مارک احترامی سودایی تر از عشق داشت. نفس را در سینه حبس کرد تا به مهمه نفسی که از اتاق دیگر می آمد گوش دهد. خود را سرشار از آرزوهای آشفته و اندیشه های سنگین حس می کرد، دلش می خواست او را در این شکنجه سهمیم سازد؛ ولی او را پر راست کار و پر سالم می شمرد که بتواند آن همه را بفهمد؛ و خود همان اعتمادی که مادر به او نشان می داد، او را از رازگویی باز می داشت؛ می ترسید که موجب سرخوردگی مادر شود.

آنت خوابیده بود. خوب می دانست که پسرش به او خیانت خواهد کرد. آن که زنده است، از این بانگ تا آن بانگ خروس، خیانت می کند و به خود خیانت می کند. ولی کافی است که همیشه قادر به شنیدن بانگ خروس باشد و در هر سپیده دم به خود بگوید: «من شکست خورده ام. کار را از سر می گیرم...» - آنت می دانست که پسرش هرگز سلاح از کف نخواهد افکند. بیش از این هم نمی خواست. خوابیده بود.

مارک از آزادی خویش خود را بیش تر ناراحت یافت تا سبک بار. آزادی همواره گران ترین نعمت ها بوده است. این زمان دیگر کمر می شکست. می بایست بسیار توانگر بود تا بدان دست یافت. مارک می دانست که آن را به رایگان به دست نخواهد آورد؛ ولی مدعی بود که با مقدرات خود بدان برسد. آنت کم و بیش با زحمت توانست به هنگام عزیمت مبلغ کوچکی را که به او امکان دهد ضمن جست و جوی کار سه چهار هفته ای به سر برد به او بقبولاند. آنت فریب این لاف و گزاف جوانی را هیچ نمی خورد؛ ولی بدش نمی آمد که مارک خود تجربه ای کند و زندگی بر پشت دستش بزند. مرداب آشفته بود، اردکش را تکان می داد، ولی اردک در مرداب غرق شدنی نیست. از آن گذشته، در این نکته هم آنت تردید نداشت: هنوز او درست پشت نکرده، سیلوی بر کناره خواهد آمد و صدا خواهد کرد: - «بچه، بچه!...» بچه از پیش بر حذر داشته شده بود. بگذار دوتایی از پس هم بر آیند!

مارک مدعی بود که نیاز به هیچ کس ندارد. نخستین دعوت سیلوی را به

بی‌اعتنایی رد کرد. سیلوی اصرار نورزید: کم‌تر از آنت یقین نداشت که به زودی تجربه چه درسی به پسرک لاف‌زن خواهد داد. مارک از بی‌تفاوتی ریشخند آمیز خاله‌اش در پذیرفتن امتناع وی آزرده شد. و پس از يك چند تفکر، انگیزه‌های مبهمی برای نگران بودن در آن یافت، - توطئه‌ای بر ضد آزادی خود. و در نتیجه، باز بیش‌تر به دفاع از آن تحریک شد.

ولی کارش سخت بود: زیرا دشمن از جایی سر می‌رسید که انتظار آن نداشت. هیچ کس جز خود او توطئه نمی‌کرد.

مارک مطلقاً نمی‌دانست درباره‌ی زندگی خود چه تصمیم بگیرد. و با این همه، تصمیم فوریت داشت. زندگی کنونی ناختن برای دست یافتن به مشاغل است. هر شغلی از آن کسی است که خود را روی آن بیندازد و لی آخر، پیش از آن که شخص خود را روی شغلی بیندازد، می‌باید انتخاب کرده باشد... نه، اول بگیر! اول بگیر! وگرنه، وقتی می‌رسی که میز غذا را برچیده‌اند... - «اما اگر هیچ چیز از آنچه روی میز است چنگی به دلم نزنند؟!...» - «در آن صورت، جز آنچه در زیر میز ریخته است چیزی برایت نمی‌ماند تو سگ خواهی بود...» - «ترجیح می‌دهم، همانطور که «او» گفت، گرگ باشم. ولی این هم يك نجمل است. استعمار کنندگان، فرمان روایان روز، این را به خودشان تخصیص می‌دهند. دیگران، کوچک‌تران، نصیبشان زندان است!»

کجا می‌توان شغلی یافت که به اندازه‌ی بر و دوش انسان باشد؟ در دکان لباس فروشی، دیگر حتی یکی از این رخت‌کهنه‌ها نیست که به قامت این جوانان راست بیاید. برای پسر روشنفکر و تنگدستی که گواهینامه‌هایی در دست دارد، دانشگاه خریدار طبیعی کالای اوست (دیروز بود). او به نوبه‌ی خود می‌رود و به دیگران می‌آموزد. ولی امروزه دانشگاه رو به نشیب دارد. دانشگاه گداست. و گدایی خود را بی‌غرولند می‌پذیرد. این پذیرفتن را در گذشته بزرگ‌منشی اشرافی نام می‌دادند. امروز، جوانان این نان کپک‌زده را از دهن بیرون می‌اندازند. دور هم نیست که آن‌را نان مردم بی‌سرویا بنامند. با این همه، به چنین بهایی است که دانشمندان بزرگ و باگذشت ما با کارهای خود بشریت را غنی ساخته‌اند. آری، ولی دست کم، به چنین بهایی از استقلال خود دفاع می‌کردند. امروز از نوکری خویش دفاع می‌کنند. این سال‌های جنگ نشان داده است که دانشگاه بهترین خدمتگار قدرت است. تنگدست بودن و نوکر بودن، بی‌غرض

بودن و چاکرمآب بودن، برای طنز این جوانان یُر زیاد است. آنان در تحقیرشان نسبت به «ایده آلیسم» میدان فراخی دارند. و از سر ستیزه جویی، لاف می زنند که باید ثروتمند و آزاد باشند... و خواهند شد... وعده ما با آنان، تاده سال دیگر! از آن هفت تن، دو تن، نه به انتخاب خویش، بلکه به ضرورت، راه ناشاد دانشگاه را در پیش گرفته بودند: بوشار، با خشم و کینه، در حالی که دهنه اش را می جوید و مانند نریان مست شیهه می کشید؛ روش، خونسرد و پر طنز و مصمم، بی آن که از اندیشه های خود، از بیابان های ملال خود، چیزی بروز دهد... «راه برو و دم نزن! اگر بایستی، دیگر به راه نخواهی افتاد... ولی هدف کدام است؟ هیچ نمی دانم. آیا هدفی هست؟ شاید که آن را ضمن رفتن بیابم... اگر هم نیابمش، از آن چشم می پوشم!...»

مارک، با دودلی، يك چند همراهیشان می کرد؛ ولی عزم راسخ داشت که در نخستین پیچ جاده از آنان جدا شود. مادرش، با آن که آزادش گذاشته بود، او را بر آن داشته بود که، هر تصمیمی که بعدها بگیرد، اکنون از ورزیدگی خود در درس بهره جوید و در پی گرفتن لیسانس برود: در بازی او، این ورق کم اهمیتی بود؛ ولی وقتی که ورق های دست کسی این همه کم است، بهتر آن است که هیچ ورقی را بدور نیندازد. همچنین آنت، بی آن که چندان باور داشته باشد، در تعیین همچو هدفی فشار سلامت بخش چند ماهه ای می دید که در طی آن جان بی انضباط پسر خواهد آموخت که چه گونه به تنهایی نخستین قدم ها را بردارد. باری، مارک خود را برای امتحان آماده می کرد، اما نه تنها بدون ایمان بدان که امتحان را خواهد گذراند، بلکه همچنین بدون ایمان بدان که تا پایان ثبات خواهد ورزید. توجهش بیش از اندازه معطوف به انبوهی از چیزها بود. مگر او می توانست خود را در پستی معلومات خاک گرفته ای که يك نفس هم زمان حال در آن نمی تراوید زندانی کند! در پیرامون او، *Orbis terrarum* اندیشه بی اندازه گسترش یافته بود. اگر او، حتی با نگاهی سرسری، خواسته باشد آن همه را در بر بگیرد، يك دم هم نباید فرصت را از دست بدهد: زیرا هیچ چیز مطمئن نیست، همه چیز سست و لرزان است، مردم بی فردا زندگی می کنند: فردا غرقاب های جنگ و انقلاب می تواند مرا در خود فرو ببرد. و آن وقت من خود را به ریاضت يك

دستگاه آموزش کلامی محکوم کنم! به نام کدام ایمان؟ من جز يك ایمان ندارم: دیدن و لمس کردن. بعد، باور داشتن! اما این کار امروز نیست! برای امروز، دیدن و داشتن! و لمس کردن هر آنچه می توانم در چنگ بگیرم...

در میان این جوانان، او تنها کسی نیست که دچار خارش اقران خرده پا و شوخ چشم توماس قدیس^۱ است. گرداگرد او سرگیجه راه پیمایی های ماجراجویان اندیشه است... ماجراجویان بی نوایی که «من» رنگ رورفته يك روزه شان را، با پیشداوری هایش، در همه اقلیم های زمان و مکان گردش می دهند، و از بیرون به هیچ چیز نظر نمی افکنند مگر آن که نگاهشان از درون به سوی پاریس و «بگومگو» های آن برود. خودنمایی که، از دو قطب زمین تا خط استوا، دك و پوزشان را برای خیابان های پاریس برك می کنند!... کتابفروشی های پس از جنگ پر از هرزگی نوشته های تکان دهنده شان است که بوی بار^۲ و بنزین، بوی قطارهای تندرو و رادیو می دهد. آنان پی درهم اندیشه درمی دهند، هنر و سیاست و مابعدالطبیعه را کله با می کنند و دین را کون برهنه می دارند. مست تا يك چهارم، بی آن که به هیچ رو فریب خورده باشند، آماده اند تا آنچه را که می ستایند یا به ننگ می کشند ریشخند کنند! در نیازشان به تغییر راستگویند، و همچنین در پرخوری ارضا نشده شان که دندان به هر چیزی فرو می برد اما لقمه دوم را از دهن بیرون می ریزد، - دست ها تبار، پاها تبار، آتش به کون، جهان، سراسر زمین، به صورت پرچانگی های هنری، ضمن تلگرام های جهانگردان، در بازار فرهنگنامه ای داستان گونه از برابر چشم ها رژه می رود. همه چیز تل انبار شده، هر کس از این تل انبار برمی دارد. پی در پی، دست در آستین پوشاکی فرو می برند، پا را در دستگاهی فرو می کنند - این پر کوتاه! آن پر بلند! - و به دورش می اندازند، مفاهیم را بی آن که بدان بنگرند کش می روند، رنگ چشمان زنی را که با وی خوابیده اند ساعتی بعد به یاد نمی آورند. چه کسی زحمت شناختن روح زنده ای را به خود می دهد که در ژرفای آن پیکر غارت گشته بربر می زند؟ دنیا در برابر اندیشه همچون فیلمی می گذرد. با سرعتی فزاینده! و شکل ها روی هم می افتد. یکی در دیگری مستحیل می شود. هیچ يك از آن ها را انگشت ها نگه

۱: یکی از دوازده حواری عیسی که در برابر زنده شدن مسیح دیرباوری سختی نشان داد.

نمی‌دارد. می‌گذارد که بیفتند. دسته‌های سار همهٔ موستان را پاره پاره کرده‌اند. امسال دیگر شراب نخواهد انداخت.

ولی سارها خاکستری‌اند. ابر انبوهشان فریاد برمی‌دارد. در چنین گردبادی می‌باید دست به تلاش‌های ابر مردانه زد تا بتوان اندیشه‌ای را دنبال کرد. بوشار، پیشانی منقبض گشته، خود را در این کار فرسوده می‌دارد؛ خون در برآمدگی‌های بالای دو چشم جمع شده، با سخت‌کوشی می‌خواهد خاک فشردهٔ کتاب‌های امتحانش را در مغز سفت خود فرو کند. یخبندان قطبی اتاق زیر شیروانی خود را حس نمی‌کند. در کله‌اش آتشی افروخته دارد. اما معدهٔ پر توانش زوزه سر می‌دهد. باید، تا زمانی که مغز جیرهٔ خاکی را که برای آن روز معین شده است جذب کند، پوزهٔ گریه را ببندد. در پایان کار، دیگر زبانش از دهن آویزان است. همچون دیوانگان، پایین آمده به کوچه می‌رود. در جست و جوی کسی است که پول خوراکش را بپردازد. ورون را پیدا می‌کند. بی‌پرده می‌گوید:

- آمده‌ام کمکت کنم که پول دزدیده را از گلو بیرون بریزی. من آن را به نام

ملت، پس می‌گیرم.

ورون ابتدا بدان می‌خندد. می‌خواهد در مقام تحقیر برآید:

- يك تکه استخوان می‌خواهی؟

آن دیگری پاسخ می‌دهد:

- گوشت می‌خواهم. استخوان‌هایت را به خودت وا می‌گذارم!

ورون خنده‌ای زورکی سر می‌دهد. ولی، از غرور، می‌کوشد چیزی از حال خود نشان ندهد. کسی که نقش کاتیلینا را بازی می‌کند. باید او باش را سیر نگه دارد. در این دم، هنوز نمی‌توان دانست که او باش نیروی آن نخواهند داشت که خود را بر فراز ویرانه‌ها برسانند. جامعه سرگشته است. کافی است که چند مرد پر نیرو و مصمم پیدا شوند تا پیش از آن که مدافعان نفس تازه کرده باشند از رخنه‌ها به درون آیند. ولی یگانه رهبران آگاه در روسیه‌اند، در محاصره مانده، بی‌ارتباط با انبوه بی‌سر و پایان جهان که از ایشان بی‌خبرند. کلمانسو در کار آن است که با سربازان متفقین، که چشمانشان را دروغ‌های مطبوعات او بسته‌اند،

سدی در مرز رومانی و اوکراین پدید آورد. در باختر، «بشتیبانان اجتماع» فرصت آن خواهند داشت که از نو سازمان یابند.

با این همه، در این نخستین ماه‌های ۱۹۱۹ هوا به الکتریسیته انباشته است. ورون که از طریق محافل دادوستد اطلاعات بیش تری در اختیار دارد، احتمال انفجاری را بو می‌کشد. او به اندازه کافی هشیار هست که از آنچه خود می‌داند جز چیزهایی را که زیانی برایش ندارد، جز چیزهایی را که بیش تر به حرف می‌کشاند تا به عمل، با دوستان نزدیک خود در میان نهد. او به هیچ رو فریب کار نیست، به هیچ رو ترسو نیست: (هیچ يك از این جوانان چنین نیست؛ همه شان حاضرند جان خود را به رایگان از دست بدهند، به شرط آن که مانند برادران بزرگ تر خود، آن بدبخت‌ها، و خودشان می‌گویند: آن احمق‌ها - فریب خورده نباشند). ولی ورون، به درستی، نه می‌خواهد فریب انقلاب را بخورد، نه فریب ارتجاع را. اگر زیرورو کردن جامعه احتمال موفقیتی دربر دارد ورون به خوبی آماده است که جامعه را زیرورو کند؛ اما اگر چنین احتمال موفقیتی نیست، او خود زیرورو کنندگان را زیرورو خواهد کرد. بدا به حالشان! تیز بر ریش شکست خوردگان! خوار داشتن ضعیفان، اصل اخلاقی امثال ورون است. بر ضعیفان است که زیر پاهای گنده اینان قرار نگیرند!

ورون منتظر است که ببیند آیا پاهای گاوان وحشی مسکوی خواهد توانست رخنه‌ای به روی خود باز کند. و او، در این انتظار، همراه بوشار می‌رود تا در پاریس بر شکم انقلاب دستی بکشد. پر زمانی لازم ندارد تا دریابد که چنین مرده است. اندام‌های اساسی را کم دارد. در توده درهم آشفته این جوانان انقلابی، یا کسانی که خود را چنین می‌نامند، حتی یکی نیست که آماده عمل باشد. برای برخی شان عمل چیزی است ساده، بسیار ساده: مشت کوبیدن. کوبیدن از هر سو، بی آن که نگاه کنی. برای دیگران، عمل همانا بحث درباره اصول عقاید است. و کارشان به این زودی پایان نخواهد یافت؛ شاید هم خودشان علاقه بدان ندارند. متعصب ترین هواخواهان اصول مرام، از آن جا که وظیفه شان پاك نگه داشتن آن است، از عمل معاف اند: عمل همواره کم و بیش با سازش ملازمه دارد. و اینان و آنان، هم مردان عمل و هم مردان تئوری، از واقعیت زنده، از سازمان آلی دولت‌های غول‌آسای امروزه، از دستگاه بازدم و گوارششان، از ضرورت هر روزه اقتصادیشان، از قوانین حیاتی که بر شش‌ها و روده‌های این گارگان‌توا

فرمانروا است پاك بى خبرند. اين پسرهای بى نوا، دانشجويان، كارگران يا سربازان از جنگ برگشته، كجا و كى وسيله آموختن اين همه را خواهند داشت؟ ورون اما با روده ها آشناست، - با پول، با بانك، با دادوستد و رفت و آمد مداوم كارگاه بهره كشى، با ماشين هاى غول آسايى كه يبوسته طبيعت را مى جود و آن را از ماده خام به خوراك، به مدفوع و باز به خوراك استحاله مى دهد... ورون با آن پوزه اردك ماهى وارش، به اين ساده لوحان گوش مى دهد و نگاه شان مى كند. خنده اى زير جلى، ترحمى خونخوار. با اين همه، از آنان دست نمى كشد، هنوز نه! به وقت خود، برترى بى چون و چرايش در اين مسايل مقام فرماندهى را برايش تأمين خواهد كرد. - ولى آيا فرصت آن پيش خواهد آمد؟ و او هيچ مطمئن نيست كه اين احمق ها آماده اعتراف به برترى او باشند. خواهيم ديد! فعلاً او با گفته هاى ماركس آرغ مى زند، بوشار را خرده بورژوا مى نامد، زيرا بوشار، اين دهقان بچه، دهانش از گفته هاى پرودن^۱ پر است! بوشار كه سر شوخى ندارد، يك دم نفسش مى گيرد، پس از آن نعره سر مى دهد؛ و ميان آن دو، پيش چشم تماشاگران، حملاتى سخت بر ضد يكديگر، و هر دو بر ضد جامعه در مى گيرد. گويى كه خود را دانتون^۲ و روبسپير^۳ مى پندارند كه در مجلس كنوانسيون^۴ در ستيز و پرخاش اند تا سرهاى ديگران و از آن خویش را به زير گيوتين بفرستند. ولى ورون آن قدر ابله نيست كه اين بازي را باور بدارد. مى بايد بوشار بود تا همه چيز را به جد گرفت. و او هرچه بيش تر سخن مى گويد و برافروخته مى شود، بيش تر در غرقاب جد خویش فرو مى رود. سخنى كه از دهانش بر مى آيد، او را مانند بسيار كسان كه آتش خود را به صورت دود بيرون مى فرستند سبك بار نمى كند، بلكه متعهدش مى گرداند: سخنش، همچنان كه در مردم بدوى، فريادى است كه ماهيچه ها را منقبض مى كند و مشت را بالا مى برد. به ديدن آن كه او با چنان خشمى خود را بر نيزه پيكادور^۵ مى دوزد رضائى اهرىمنى به ورون دست

1: Gargantua.

۱) Proudhon, متفكر سوسياليست فرانسوى (۱۸۶۵-۱۸۰۹).

2: Danton.

3: Robespierre.

۴) Convention, مجلسى انقلابى كه در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ جانشين مجلس قانونگذارى شد و تا ۲۶ اكتوبر ۱۷۹۵ بر فرانسه حكومت كرد.

۵) Picador, كسى كه سوار بر اسب و نيزه به دست در ميدان گاوبازى نبرد مى كند.

می دهد: بیش تر تحریکش می کند؛ و اگر، در آن میان، این سوسک گرفتار مانده در لاک خویش پیکادور را از اسب واژگون بیفکنند، دیگر چه بهتر! نمایشی است دل نشین، ورون، برای آن که از نزدیک ببینند، از رفتن به میدان سر باز نمی زند. نمی توان او را سرزنش کرد که می ترسد. او یکی از کسانی است که برای تظاهرات آغاز آوریل به یادبود ژورس سخت در تکاپو است؛ و خود در آن شرکت می کند.

مارک گذاشته است که بوشار او را به اجتماعات دانشجویان سوسیالیست انقلابی بکشاند. رفتنش بدان جا نامرتب است، کم تر هم از روی رغبت تا کنجکاوی: (کنجکاوی اندیشه در او سودایی است که بدان نام وظیفه می دهد). به خواندن آثار مارکس می پردازد. اما خوب نمی خواند. ورق می زند. فردگرایی بی انضباطش در برابر ضرورت بی امان این ماتریالیسم تاریخی سرکشی می کند. بیهوده می کوشد تا «من» همه جاگیر خود را از راه ریاضت به فرمان برداری وادارد. «من» در او کج خلقی می نماید. تنها با نوک بینی بی اعتنای خود چمن مارکیست را لمس می کند. این برتری خواری زای «عامل اقتصادی» نسبت به «عامل روحی» او را به سرکشی وامی دارد. با این همه به تجربه باید بداند، هم او و هم مادرش، که در افتادن با «عامل اقتصادی» به چه حقیقت تمام می شود، و می باید آن را به حساب آورد. ولی او و مادرش از آن رمانتیک هایی هستند - (کهنه و منسوخشان بگوییم یا جاودانی؟) - که انگیزه حقیقی زیستشان مطالبه استقلال روح خویش است در برابر جبر هرگونه تقدیری که در فشارش می گذارد. هیچ معلوم نیست که آنان، در هیچ جا و در هیچ زمان، بدان دست یابند. ولی این را می خواهند. اگر چنین خواستی در آنان نبود، دیگر خود نبودند. و همین خود که چنین خواستی دارند، اگر هم به شکست بینجامد، کافی است. حتی اگر سرنوشتی نابودش کند، سرنوشت باید به حسابش آورد: این خواست واقعی است که به اندازه خود او می تواند دوام یابد. - مارک در شرایط مناسبی نیست تا کتاب هایی را بخواند که بازتاب خواهش های او را به سویس برنمی گردانند. چشمانش دشمنی می ورزد. هنوز او از چنان درک والای عینی که، در دوران پختگی، مبارزان کاردیده در حضور دشمن بدان دست می یابند به دور است. گفته خصم را

تا به آخر گوش نمی‌دهد؛ در سخن او می‌دود و به او می‌گوید: «نه!»

ولی چیز دیگری هست: تنها این نیست که او از دنبال کردن اندیشه مخالف، برای درست شناختن آنچه با آن مبارزه می‌کند، سر باز می‌زند. با هر اندیشه‌ای هم که فهم آن از شنونده کوششی طلب می‌کند، کار چنین است. هیچ چیز را با پشتکار نمی‌تواند بخواند. دچار کوفتگی توجه است، اندیشه‌اش تب گرفته است. روی هیچ چیز نمی‌تواند ثابتش بدارد. بیست چیز خواندنی را در عین حال شروع می‌کند، هیچ کدام را به پایان نمی‌رساند. در نخستین پیچ فصل، هوشش کوره راه دیگری در پیش می‌گیرد. از این کوره راه‌ها که با یکدیگر تلاقی می‌کنند چندان هست، که اگر کسی توانسته باشد هوشش را برهنه ببیند، گویی سگ دیوانه‌ای است که چپ و راست در جنگل می‌چرخد و به درختان برمی‌خورد و پوستش خراش برمی‌دارد، تا آن که به پهلو می‌افتد و در چشمانش شراره‌های سرخ می‌رقصد. مارک بر لجاجت خشمگین بوشار و انضباط روش - بی تفاوت و منظم، گویی همچون کاغذ نت نویسی - رشک می‌برد؛ آنان آنچه می‌کنند همان است که می‌کنند: بگذار دیگر چیزها منتظر نوبت خود باشند! ولی مارک هوس نمی‌کند که مانند آنان باشد. بوشار که روی شیار خود زحمت می‌کشد و دم برمی‌دهد، ترحمش را برمی‌انگیزد. نظم دقیق و ریشخندآمیز روش برآشفته‌اش می‌دارد. نمی‌تواند او را در کار عشق ورزیدن به تصور درآورد؛ ولی اگر روش این کار را بکند، درست در دقیقه‌ای خواهد بود که در برنامه‌اش معین شده است، و با همان قدم‌های بی تفاوت. مارک، دلش می‌خواهد که او را از تخت خود به زیر اندازد؛ (زیرا پسر خوابگرد هنگامی که به او می‌اندیشیده، او را به بستر خود برده است. خدا را شکر! روش در بسترش نیست...) ولی، بسترش اگر خالی است، مغزش انباشته است. وقتی که دخترها در یکی نیستند، در دیگری هستند. در آن جا با مفاهیم درهم می‌لولند. مارک با خشم تحملشان می‌کند. او که به هنگام جنگ به غرایز خود رها شده بود، زن را خیلی زود و خیلی به خامی شناخته است، هیچ چیز مانع او نبوده است، هیچ گونه خویشتن داری، هیچ پرده: ترد و سوزان، همچنان که در طشتی از سرب گذاخته، به هماغوشی درافتاده است. و از آن سوخته و زخم‌دیده به در آمده است. پوست کنده مانده است. نیزه آرزو، سرگیجه و هراس شهوت را در ژرفنای تن خود حفظ کرده است. اندامش، با عصب‌هایی مرتعش همچون سیم و یولون، به کم‌ترین فشاری به لرزه می‌افتد. او که هوشی

زودرس و تیز دارد، به خطر آن - که با هیچ کس در میان ننهاده است - پی می برد. چندان تنها مانده است و در چنان مدتی دراز، که می پندارد مرد راستین باید خطرهای خود را برای خود نگه دارد و به تنهایی از خود دفاع کند. از این روست که اینک که در پاریس آزاد رها شده است و از نظر اخلاقی هیچ چیز نیست که بازش دارد، از برخورد های جنسی همان گونه پرهیز می کند که از آتش. می ترسد، نه از آن دیگری، بلکه از خود. نمی داند که آیا پس از آن بر خویشتن مسلط خواهد ماند. و بسیار خوب می داند که نخواهد ماند. و او که هیچ گرایشی به سوی ریاضت کشی ندارد، و اخلاقاً بر آن می خندد، خود را بدان مجبور می کند، ناچار است. و آن را پنهان می دارد. هیچ کس از آن بویی نمی برد (مگر چشمان روش). و از آن گذشته، او مغرور است و خودکامه، مانند بسیار کسان که غیورانه پای بند استقلال خویش اند: اینان همچنین غیورانه پای بند آند که کسانی که در پیرامونشان هستند تابع بلهوسی های شان باشند. مارک می خواهد آنچه دوست می دارد تنها از آن خود او باشد. اما آن قدر زودباور نیست که نداند آن چیز را به دست نخواهد آورد. (و اگر به دستش می آورد، با آن چه می کرد؟) آن گاه می گوید: - «همه یا هیچ!... هیچ!...» هیچ، تا گر گرفتن بعدی!

تولستوی مدعی است که شهوت بر کسانی زور می آورد که بر خوب می خورند. پاسخ او را مارک آماده دارد! نادرند روزهایی که به قدر اشتهای خود می خورد. در شکم های خالی، آتش شهوت بهتر می سوزد.

مارک دیده بود که ذخیره کوچک پولش به سرعت ته می کشد. - شرمند از آن که قادر نیست چیزی بر آن بیفزاید. او می پنداشت که خوب خواهد توانست با امکانات خویش گلیم خود را از آب بیرون بکشد؛ به گمان او، پسری قانع، فعال، باهوش، همیشه می توانست در پاریس آن اندک چیزی را که ناگزیر لازم دارد بیاید. ولی باید پنداشت که این اندک هنوز بسیار است؛ آن را به دست نمی آورد. و از آن گذشته، آیا به همان اندک قناعت کردن را می داند؟ مارک قهرمانانه پنج روزی محرومیت می کشد؛ ولی، روز ششم، دیگر طاقت نمی آورد، کتری اش سر می رود: در يك ربع ساعت، پول سراسر يك هفته را به باد می دهد. جوان در معرض هزار گونه وسوسه است! اگر جوان هیچ وسوسه ای نمی داشت غول بود، - و يك برابر و نیم غول، اگر گاه تسلیم وسوسه نمی شد! مارک تسلیم می شود. و پس از آن، بی گفت و گو، سخت اندوه می خورد، آن هم کم تر از ناتوانی خود که از